

یاغی شن ها

آلوین همیلتون

مترجم: فائزه محمدلو



یاغی‌شن‌ها

..... نویسنده: آلوین همیلتون • مترجم: فائزه محمدلو
..... مدیرگروه ترجمه: اکرم شکرزاده • ویراستار: سمیه شکرزاده
..... ناشر: نگاه آشنا • طراحی جلد: مجید غلامحسینی
..... صفحه‌آرا: استودیو جوانه • تاریخ و نوبت چاپ: اول، ۱۴۰۲
..... شمارگان: ۵۰۰ نسخه • شابک: ۹-۸۴-۵۲۶۰-۶۲۲-۹۷۸

کلیه حقوق این اثر ترجمه، متعلق به «انتشارات نگاه آشنا» می‌باشد و هرگونه خرید و فروش با مترجم و یا کپی از متن کتاب غیرقانونی بوده و قطعاً پیگرد قانونی خواهد داشت.

سرشناسه: همیلتون، آلوین- □ عنوان و نام پدیدآور: یاغی‌شن‌ها/آلوین همیلتون؛ مترجم فائزه محمدلو؛
ویراستار سمیه شکرزاده. □ مشخصات نشر: قم: نگاه آشنا، ۱۴۰۲. □ مشخصات ظاهری: ۲۱۶ ص. □
شابک: ۹-۸۴-۵۲۶۰-۶۲۲-۹۷۸ □ وضعیت فهرست نویسی: فیپا □ یادداشت: عنوان اصلی: The
rebel of the sands. □ موضوع: داستان‌های نوجوانان-- قرن ۲۰م. □ Young adult fiction,
-- ۲۰th century □ شناسه افزوده: محمدلو، فائزه، مترجم □ رده بندی کنگره: PZY □ رده بندی
دیویی: ۹۱۴/۸۲۳ [ج] □ شماره کتابشناسی ملی: ۹۸۸۶۳۵۲۲۳ □ اطلاعات رکورد کتابشناسی: فیپا

۰۹۱۲۱۵۱۰۴۸۴ ① ۰۲۵-۳۲۹۲۴۵۸۳

فهرست

فصل ۱.....	۷
فصل ۲.....	۱۵
فصل ۳.....	۲۹
فصل ۴.....	۴۴
فصل ۵.....	۵۱
فصل ۶.....	۵۵
فصل ۷.....	۶۷
فصل ۸.....	۷۴
فصل ۹.....	۷۹
فصل ۱۰.....	۸۷
فصل ۱۱.....	۹۳
فصل ۱۲.....	۹۷
فصل ۱۳.....	۱۰۲
فصل ۱۴.....	۱۰۸
فصل ۱۵.....	۱۲۷
فصل ۱۶.....	۱۳۳
فصل ۱۷.....	۱۳۹
فصل ۱۸.....	۱۴۸
فصل ۱۹.....	۱۵۴
فصل ۲۰.....	۱۵۹
فصل ۲۱.....	۱۶۵

فصل ۲۲.....	۱۷۹
فصل ۲۳.....	۱۸۶
فصل ۲۴.....	۱۹۰
فصل ۲۵.....	۱۹۷
فصل ۲۶.....	۱۹۹
فصل ۲۷.....	۲۰۴
فصل ۲۸.....	۲۰۸
فصل ۲۹.....	۲۱۰
فصل ۳۰.....	۲۱۳



فصل ۱

مردم می گفتند آدم‌هایی که بعد از تاریکی هوا در ددشات^۱ می ماندند، کسانی بودند که بسیار دودوزه باز و حيله گر بودند. من دودوزه باز نبودم، حالاً نه کامل، بعضی وقت‌ها حيله گری با پای خودش به سراغم می آمد.

از روی زین بلو^۲ پایین پریدم و افسارش را به تیرک چوبی پشت باری به نام داستی‌ماث^۳ بستم. بچه‌ای که به دیوار تکیه داده بود با سوءظن براندازم می کرد. شاید مدل نگاه کردن چشم‌های مشک‌اش همین طوری بود. وقتی از حیاط خارج شدم، کمی لبه کلاه را پایین کشیدم. این کلاه و اسب را از شوهرخاله‌ام دزدیده بودم، البته بهتر بود بگویم قرض گرفته بودم. کلاً هر چیزی که داشتم متعلق به شوهرخاله‌ام بود. در قهوه‌خانه با صدای بدی باز شد و موجی از نور و صدا به صورتم برخورد کرد. مرد چاقی تلوتلوخوران همراه با دختر زیبایی از قهوه‌خانه خارج شد. قبل از هر چیزی سریع دستم را به شیما^۴ رساندم تا چک کنم بینم هنوز محکم دور صورتم بسته شده یا نه. پارچه را تا زیر چشم‌هایم کشیده بودم و آن را تا ساعت‌ها بعد از غروب آفتاب مثل گناهکاری که در حال عبادت برای طلب ذره‌ای بخشش بود تحمل می کردم. بیشتر شبیه گداهای آواره بودم تا یک تیرانداز کارکشته، اما همین که ظاهر و تیپم دختر بودم را پنهان می کرد، بقیه چیزها برایم مهم نبود. امشب جانم را برمی داشتم و از این خراب شده فرار می کردم. اگر چند سکه گیرم می آمد، چه بهتر!

چشمم به خراب شده هفت تیرکش‌ها که آن طرف ددشات بود افتاد. این ساختمان یکی از پرسروصداترین ساختمان‌های شهر بود. انبار بزرگی بود که انتهای خیابانی مملو از گردوغبار قرار داشت و از عقب به یک عبادت‌خانه مخروبه چسبیده بود که درش را تخته کرده بودند. همیشه خدا از انبار هفت تیرکش‌ها صدای شلیک به گوش می رسید و کف آن مملو از جنازه آدم‌ها بود. این طور که شنیده‌ام، سال‌ها پیش این انبار محل خرید و فروش اسب بوده، ولی خب قطعاً از آن زمان خیلی گذشته بود. هرچه جلوتر می رفتم، هجوم جمعیت بیشتر می شد، مثل گفتارهایی که دور یک لاشه جمع می شوند.

مردی با بینی خونی توسط دو مرد دیگر به دیوار چسبانده شده بود و یکی از آن دو مرد مشت‌هایش را پشت هم به صورت مرد خونی می کوبید، انگار که با یک کیسه بوکس می جنگید. دختری از لبه پنجره خم شده بود و حرف‌های رکیکی به زبان می آورد

1. Deadshot

2. Blue

3. Dusty Mouth

4. Sheema: به شال و پارچه مخصوصی که شخصیت داستان استفاده کرده اشاره می کند

که سنگ از شنیدن آن از خجالت آب می‌شد. گروهی از کارگرهای کارخانه که هنوز لباس فرمشان تنشان بود، دور‌گاری شکسته^۱ یک خانه به دوش جمع شده بودند که با داد و هوارهایش درباره فروش خون جن^۲ حسابی بازارگرمی می‌کرد و می‌گفت کسانی که دل پاکی دارند، اگر از آن بخورند، به آرزوهای قلبی‌شان خواهند رسید. نور چراغ زرد و روغنی و چرک روی لبخند گله‌گشادش افتاده بود. چه خیال خامی! سال‌ها بود که دیگر کسی خون موجود نخستین^۳ را ندیده بود چه برسد به خون جن. از آن گذشته، مرد فروشنده بهتر از هر کسی می‌دانست که صحرانشین‌ها خودشان در جریان بودند که خون جن از آتش خالص است و هیچ‌کسی در ددشات خودش را آدم خوبی نمی‌دید. در لست کانتی^۴ همه به قدری به مراسم نیایش رفته بودند که دیگر به همه چیز آگاه بودند.

سعی کردم جلویم را نگاه کنم و بی‌اهمیت باشم، انگار این چیزها برایم عادی بود. اگر از ساختمان بالا می‌رفتم، به راحتی می‌توانستم آن سوی شن‌ها، خانه‌ام یعنی داست‌واک^۴ را ببینم که در تاریکی شب فرو رفته بود. داست‌واکی‌ها با طلوع خورشید بیدار می‌شدند و با غروب خورشید به رختخواب می‌رفتند. هرچند رفتار و افکار درستشان ربطی به قبل و بعد از تاریکی هوا نداشت. اگر قرار بود کسی به خاطر گناهانش بمیرد، پس مردم داست‌واک باید به خاطر بار گناهانشان زیر شن‌های بیابان دفن می‌شدند.

اما ددشات هنوز سرزنده و فعال بود.

وقتی وارد انبار شدم، کسی حواسش به من نبود. جمعیت زیادی داخل انبار جمع شده بودند. چراغ‌های نفتی بزرگی از لب بام آویزان بود و چهره آن خیکی‌های بی‌بته را روشن کرده بود. یک سری بچه لاغرمردنی آن وسط می‌چرخیدند و هدف‌های گلوله‌ها را نصب می‌کردند و مرد بزرگی مدام سرشان داد می‌زد که سریع‌تر کار کنند.

این بچه‌یتیم‌ها احتمالاً بچه‌های کارگران کارخانه اسلحه‌سازی بزرگی بودند که در حومه داست‌واک کار می‌کردند و در اثر انفجار تکه‌تکه شده بودند یا روز بعد خسته و گیج و منگ. سر کار رفته بودند و خودشان را به طرز افتضاحی سوزانده بودند، طوری که امیدی به زنده بودنشان نمی‌ماند. کار کردن با باروت جزو اعمال شاقه و پرخطر بود.

به قدری غرق در افکارم بودم که کم مانده بود در شکم مرد گنده‌ای که جلوی در ایستاده بود فرو بروم. دور کمرش یک شمشیر و تفنگ بسته بود. دست راستش روی تفنگ و دست چپش روی شمشیر بود. با صدای کلفت و طلبکارش گفت: «عقب یا جلو؟»

گیج پرسیدم: «چی؟» همین‌که این حرف از دهانم بیرون پرید، یادم افتاد که باید

1. Djinni

2. First Being

3. Last County

4. Dustwalk

صدایم را پسرانه و بم می‌کردم. کل هفته لحن و تن صدای تمید^۱ را تمرین کرده بودم تا مثل او صحبت کنم، اما هنوز صدایم بیشتر شبیه پسر بچه‌هایی بود که تازه وارد دوران بلوغ شده بودند، نه یک صدای مردانه و کلفت. هرچند انگار این مورد برای مرد جلوی دراهمیتی نداشت.

«بخوای عقب وایسی می‌شه سه فوزا^۲، اما اگه جلو وایسی پنج فوزا می‌شه. شرط‌بندی ساعت ده شروع می‌شه.»
«اگه بخوام وسط وایسم چه قدر می‌شه؟»

آخ لعنت به من! نباید این حرف را بزنم. خاله فرح^۳ یک سال تمام جان‌کنده بود تا حاضر جوابی را کنار بگذارم، اما موفق نشده بود. اگر این مرد تلاش می‌کرد، جای سالم در بدنم نمی‌ماند.

اما مرد فقط اخم کرد. شاید فکر کرد با احمقی چیزی طرف است، بعد گفت: «یا جلو یا عقب. وسط نداریم، پسر جون!»
قبل از این که خونسردی‌ام را از دست بدهم گفتم: «من واسه تماشا نیومده‌م، اومده‌م تیراندازی کنم.»

عصبی گفتم: «پس واسه چی سه ساعت وقتم رو تلف می‌کنی! برو پیش حسن^۴.»
بعد به سمت مرد چهارشانه‌ای که شلوار دمپای مخمل قرمز روشن به پا داشت و ریش مشکی‌اش چانه‌اش را پوشانده بود هلم داد. او پشت میز کوچکی ایستاده بود که رویش مملو از سکه بود و هرسری انگشتانش را با ریتم روی میز می‌زد، صدای جیلینگ جیلینگ برخورد سکه‌ها با میز بلند می‌شد.

نفس عمیقی از پشت شیماکشیدم و سعی کردم ترس و اضطرابم را نشان ندهم، بعد پرسیدم: «ورودی تیراندازا چه قدره؟»
رد زخم گوشه لب حسن طوری بود که انگار یک پوزخند دائمی روی لبش حک شده بود. گفتم: «پنجاه فوزا.»

پنجاه؟ کل پولم پنجاه تا بود. یک سال تمام طول کشید این پول را جمع کنم تا به ایزمان^۵، پایتخت میراجی^۶ فرار کنم.

فکر کنم حتی با وجود شیمای حسن متوجه تردیدم شده بود، به همین خاطر با بی‌تفاوتی نگاه از من گرفت و به نفر پشت سری‌ام چشم دوخت. پیش خودش فکر کرده بود که از من بخاری بلند نمی‌شود.

اما من یک مشت سکه لوزی^۷ و نیم لوزی را که به زحمت جمع کرده بودم روی میز

1. Tamid

2. Fouza

3. Farrah

4. Hasan

5. Izman

6. Miraji

7. louzi

ریختم. خاله فرح همیشه می‌گفت من برای این‌که ثابت کنم احمق هستم، کارهای احمقانه‌تری انجام می‌دهم. شاید حق با خاله بود.

حسن با شک و تردید به سکه‌ها نگاه کرد، ولی بعد به سرعت نور به سمتشان یورش برد و به همان سرعت و خیلی حرفه‌ای شروع به شمردنشان کرد و متوجه شد که پولم پنجاه فوزا بود. برای یک لحظه کمی تنش و اضطرابم آرام گرفت. یک تکه چوب را به سمتم هل داد که مثل یک آویز از یک تکه نخ آویزان بود. روی آن به رنگ سیاه شماره بیست و هفت نوشته شده بود.

وقتی داشتم آویز را دور گردنم می‌انداختم، حسن پرسید: «هی شماره بیست و هفت، با تفنگ تمرین داشتی دیگه؟» تکه چوب به پارچه‌های زیر لباسم برخورد کرد که آن را دورتادور سینه‌ام بسته بودم تا صاف و بدون برجستگی به نظر برسد.

سرسری جواب دادم: «اوهوم. یه خورده.» ما در داست واک یا بهتر بود بگویم در کل لست کانتی به خیلی چیزهای حیاتی از جمله غذا، آب و لباس نیاز داشتیم، ولی به جای آن‌ها، شن و تفنگ دو تا از چیزهایی بود که سرت را می‌چرخاندی پیدا می‌کردی.

حسن پوفی کشید و گفت: «پس باید اون قدری مسلط باشی که دستات نلرزه.»

در حالی که وارد انبار می‌شدم، کف دست‌هایم را به ران‌هایم فشار دادم تا کمی آرام بگیرند. اگر موفق نمی‌شدم تفنگ را خوب و بدون لرزش در دست‌هایم بگیرم، آن وقت تمام مهارتم در تیراندازی که قبل از سواد یاد گرفتن به دستش آورده بودم هیچ و پوچ می‌شد. به سمت شن‌ها رفتم و در صف کنار مردی ایستادم که انگار زیر لباس فرم کثیف کارخانه‌اش چیزی جز دو پاره استخوان نداشت. مرد دیگری که آویزش شماره بیست و هشت را نشان می‌داد، کنارم روی شن‌ها ایستاد.

همه جایگاه شرکت‌کننده‌ها پر شد. وقت شرط‌بندی شروع شد و شرط‌بندها شماره شرکت‌کننده‌ها و شانس برنده شدنشان را فریاد می‌زدند. اگر می‌خواستم روی خودم شرط‌بندی کنم، سرسوزنی احتمال نمی‌دادم که برنده شوم. اگر کسی عقل داشت، روی پسری لاغر مردنی که جرئت نداشت شیمای دور صورتش را بردارد و صورتش را نشان دهد شرط‌بندی نمی‌کرد. شاید می‌توانستم نظر چند مرد کودن و پولدار را جلب کنم و با برنده شدن، به عقل‌کل‌ها نشان دهم که اشتباه می‌کردند. صدایی بین هیاهوی جمعیت انبار پیچید و همه را ساکت کرد: «عصر به خیر، آقایون!» تعداد زیادی بچه به سمتمان دویدند و هفت تیرها را بینمان پخش کردند. دختری با موهای بافته که کفش نپوشیده بود هفت تیر من را به دستم داد. لمس تفنگ آرامش را به قلبم برگرداند. سریع خزانه‌اش را باز کردم. داخلش شش گلوله به ترتیب کنار هم چیده شده بودند.

دوباره صدای حسن بلند شد: «خب، همگی قانون رو می‌دونید، پس بهتره رعایتش